

- چیز گفتنی ندارم.

- مگه بچه شدی؟. چطور ممکنه چیزی نباشه. یا

تعریف کن سبک میشی.

- تعریف کردن چه فایده‌ای داره؟

- به بین رفیق اینو دیگه اشتباه می کنی. مگه من

دوست تو نیستم؟ وظیفه یک دوست اینه که در روزهای سختی

بدوستش کمک کنه.

- از لطفت متشکرم.

داخل کافه قنادی رفتیم بستنی که آوردندو مشغول

خوردن شدیم محمدرضا گفت:

- خوب تعریف کن ببینم چطور شد؟

- هیچ بدون دلیل و علتی اخراجم کردن

- بدون دلیل که همیشه علتش چی بود؟!

- چه میدونم برو از اون پرس.

کمی فکر کردو پرسید:

- دیر میرفتی سر کار؟

ه. همیشه نیمساعت هم زودتر سر کارم حاضر بودم.

- در کارها سهل انگاری می کردی؟
 - نه. خیلی هم از کارم راضی بود.
 مثل اشخاصی که جدول حل می کنند کمی فکر کرد
 و دوباره پرسید:

- کارهای ارباب رو برآه نبود؟
 - خیلی وضعش خوب و سکه بود روز بروز هم
 بهتر میشد.

از اینکه سرنخی پیدا نکرده بود بخودش می پیچید
 و ناخن هاشو میجوید:

- به بینم اضافه حقوق خواستی؟
 - خیر.

- پشت سر ارباب حرف زدی؟
 - ارباب عیب و نقصی نداشت.

- پولی و فلانی کسر انیاوردی؟!
 - نه بابا. این حرفهانیس.

- پس دلیلش چی به؟ آدم را که بیخود از کار اخراج

نمی کنن. شاید همینجور که الآن بمن چپ چپ نگاه

می کنی به اونم اخم می کردی؟

- ممکنه اینکار را کرده باشم.

- فهمیدم. همینه. بیخودی که کسی را اخراج

نمی کنی. تقصیر خودته. تو چرا بصورت اربابت چپ چپ

نگاه کردی؟!

محمدرضا که توانسته بود علت را پیدا کند! آرام

شد و منم بیبانه اینکه کار دارم خدا حافظی سردی کردم و

از کافه قنادی آمدم بیرون.

اینقدر که از حرفهای محمدرضا ناراحت شدم از

اینکه اخراجم کرده بودند ناراحت نشده بودم توی

اتوبوس بیکی دیگر از رفقا برخوردارم. تا مرادید بدون

حال و احوال پرسید:

- راستی فلانی اینکه شنیدم حقیقت داره؟

- بعله. درسته.

- حیف باشه. چرا اخراجت کردن؟!

- نمیدونم.

درست مثل بازرسی که میخواد انگیزه جنایتی را

کشف کند کمی فکر کرد:

- حتماً دلیلی داره و الا بیخودی که آدم را اخراج
نمیکنن.

- حتماً يك علتی داره!!!

- نکنه کسی شکایت ترا به ارباب کرده؟
- شاید.

- شایدم یکی زرننگ تر از تو پیدا کرده؟

- این ممکن نیس. هیچکس بهتر از من پیدا نمیکنه.

- بلکه یکی را پیدا کرده که از تو کمتر حقوق میده؟

- اینم نیس هیچ احمقی ارزان تر از من کار نمیکنه.

- پس علتش چی به؟ بینم با اربابت چطور حرف

میزدی؟.

- خیلی ساده و خودمونی.

- رفیقم خنده بلندی کرد:

- فهمیدم.

- چی چی رو فهمیدی؟

- فهمیدم چرا اخراجت کرده. آخه مرد حسابی

آدم با اربابش خودمونی صحبت میکنه؟

اولکن بابا. اینحرفها چی به؟ من ماهی یکبار هم ارباب را نمی دیدم.. وقتی هم میدیدیم باهم حرفی نمی زدیم.

- پس دلش همینه!! تو با ارباب صحبت نمی کردی اونم عصبانی شده اخراجت کرده.. برادر همش تقصیر خودته..

این هم که مقصرا پیدا کرده بود سکوت کرد!!!
 در اولین ایستگاه پیاده شدم. بقدری ناراحت بودم که دلم میخواست یکی را پیدا کنم و باهش حرف بزنم..
 رفتم پیش یکی از رفقا. هنوز سلام نداده بودم و احوالپرسی نکرده بودیم که پرسید:

- جریان حقیقت داره؟

- بعله درسته ولی خواهش میکنم دلش رو

نپرس...

رفیقم از این حرف بیشتر دلواپس شد:

- اینطور که معلومه دلش خیلی مهمه.

- گفتم نپرس.

- روزهای عید به دیدنش میرفتی؟

من هیچوقت به دیدن ارباب نمیرفتم ولی برای اذیت کردن دوستم و برای اینکه دستش بندازم گفتم:

- هر هفته میرفتم پهلوش.

- پس تقصیر خودته. زیاد مزاحمش میشدی خواسته

از شرت راحت بشه.

- چه مزاحمتی؟! میرفتم سلام میدادم و می پرسیدم

امری و فرمایشی ندارین؟؟؟

- پس چرا اخراجت کرد؟!

- چه میدونم.

- لابد يك دليلی داشته.

داشتم دیوانه میشدم از بسکه سؤال پیچم کرده بودند

مغزم داشت منفجر میشد!!! از جام بلند شدم و داد زدم:

- بشماها چه مربوطه احمقها.

در راه محکم بهم زدم و از اطاقش آمدم بیرون داشتم

میرفتم خونه. یکی از آشناها بر خوردم خودم را به ندیدن

زدم سرم را پائین انداختم و قدم‌ها موتند کردم حوصله‌یه حرف زدن نداشتم. اما یارو ولکن نبود. بازو مو گرفت و نگهم داشت:

- چی شده فلانی؟ خیلی توی فکری؟. نکنه اتفاقی افتاده؟!!

سعی کردم قیافه‌ام خندان باشه گفتم:

- چیزی نیس.

- آگه چیزی نیس چرا اینطور غرق خیالات هستی؟!!

- داشتم میرفتم خونه.

- نه. بیخودی از من پنهان نکن. رنگ و روت نشون

میده ناراحتی. تعریف کن شاید کمکی بکنم.

دیدم ولکن معامله نیس. گفتم:

- راستش بیکارم کردن.

- چرا؟!

- نمیدونم.

- آخه علتش چی بود؟ چکار کردی؟!!

تمام تقصیر هائی را که دیگران بگردنم گذاشته بودند بر اش شمردم . خیلی سراغش میرفتم . باهش خیلی خودمونی حرف میزدم . بصورتش چپ‌چپ نگاه می‌کردم . باهش حرف نمی‌زدم .

- اینا هیچکدام نیست . برای اینجور کارها کسی را اخراج نمیکنن .

از حرفهای این یکی خنده‌ام گرفت .. یارو مثل کسی که کشف مهمی کرده قیافه‌اش از هم باز شد :
- به بینم تو صورت اربابت هم از این خنده‌ها می‌کردی ؟ .

- بعله به حرفهای اونم می‌خندیدم و حتماً بهمین دلیل اخراجم کرد . حالا فهمیدم .

منتظر نشدم جوابی بده و انگار اینم با کشف علت حرفی نداشت بزنه .. براه افتادم ، یگراست آمدم خونه . :

برادر خانمم زودتر از من آمده و منتظرم بود . حوصله سؤال و جواب این یکی را دیگه نداشتم تصمیم گرفتم

از جلو درخونه برگردم و شب برم یکجادیگه بخوابم. ولی
اون مهلت نداد دوید جلو و گفت:

- دستم بدامننت یه فکری بکنه
- چی شده؟.

- امروز از کار اخراجم کردن.

اگه جایزه بخت آزمائی را میبردم اینقدر هاج و
واج نمیشدم. بی اختیار پرسیدم:

- چرا؟ علتش چی یه؟ چکار کردی؟!
- نمیدونم.

- حتماً یک دلیلی داره. بیخود که آدم را از کار
اخراج نمی کنن.؟؟.

- من کار بدی نکردم

- سر کارت دیر حاضر میشدی؟
- نه.

- در کارت سهل انگاری میکردی؟!
- نه.

- پشت سر اربابت چیزی گفتی؟

- نه جون تو.

- سراغش نمیرفتی؟

- چرا

- بهش چپ چپ نگاه می کردی؟

- نه

- تو صورتش نخندیدی؟

.....

.....

برادرزخم مرتب سرفه می کرد و آب دهانش را قورت میداد. دستمالش را درآورد و آب دماغش را پاک کرد. پرسیدم:

- سرماخوردی؟

- همیشه اینطورم.

یکدفعه برقی توی مغزم درخشید. همه چیز برام روشن شد گفتم:

- فهمیدم. چرا اخراجت کردن. ببخوددیگران را

بدنام نکن. تقصیر خودته.

برادرزنم حاج وواج بصورتم نگاه میکرد میخواست
به بیندچی میخوام بگم و من مثل مخترعی که در اطراف
کشفش توضیح میده ادامه دادم:

-وقتی تو مرتب دماغت را اینطور پاک کنی البته از
کار اخراجت میکنن تمامش هم تقصیر خودته!!
در این کشف بقدری خوشحال و سبک شدم که درد
خودم را فراموش کردم تازه فهمیدم دیگران چرا اینقدر
کنجکاوند و بکار دیگران مداخله می کنند.

دروسر خوشگلی !!...

www.KetabFarsi.com

تا اون روز هیچکس مدیر مدرسه را خوب
نمی شناخت. البته همه به او سلام میدادند. احترامش
میکردند، تمام اهل قصبه میدانستند ایشان مدیر هستند اما
کسی با او رفت و آمد نداشت. مدیر حتی با سایر مأمورین
اداران هم آمدورفت نمی کرد. نه میهمانی میرفت نه به
کسی سرور میداد. با خانوادهاش توی ساختمانی که وسط
یک باغ بزرگ قرار داشت زندگی میکرد. بهمین جهت
وقتی مردم قصبه اون روز آقای مدیر را دیدند که جلوی

قهوه‌خانه قدم میزنه خیلی تعجب کردند آقای مدیر برعکس همیشه که انخمش باز نمیشد شنگول و خندان بود. جواب سلام مردم را بصدای بلند میداد و در جواب دو سه نفر که با او احوال‌پرسی کردند گفت:

«منتظر مسافری هستم که قراره از شهر بیاد.»

از طرز حرف زدنش معلوم بود یا پدرش می‌آد. یا پدرزنش و یا برادرزنش. چون هیچ‌زنی طاقت نداشت راه خراب و پراز دست‌انداز قصبه‌مارا طی کند. اتوبوس کهنه و قراضه‌ای که توی این راه رفت و آمد میکرد بیشتر وقت‌ها جسد بیجان مسافرین را به قصبه میرسانید.

جوان‌های قصبه تا مجبور نمیشدند مسافرت نمی‌کردند با این ترتیب تکلیف زن‌ها معلوم بود. جوان‌ها توی قهوه‌خانه سرگرم بازی ورق و تخته‌نرد و دومینو بودند. هنگامی هم که اتوبوس از دور نمایان شده هیچکس از جایش تکان نخورد. نمیدانستند توی اتوبوس کی هست؛ اولین کسی که از اتوبوس پیاده شد مسعود آقاراننده بود.

بقدری خفاك روى سر و صورت و لباسش نشسته بود كه بزحمت شناخته میشود. پشت سراو راكو شاگرد راننده و بعد هم مسافرها نخسته و كوفته و گرد آلوده پیاده شدند ..

آقای مدیر با عجله بطرف اتوبوس دوید و فریاد کشید:

- شن جان ..

به. به. لعبتی از اتوبوس پیاده شد كه تا آن روز جوان های قصبه نظیرش راحتی روی پرده سینما هم ندیده بودند!

يك جفت ساق پادا داشت كه اگر سو فیالورن میدیدش از خجالت آب میشد. كمرش بقدری باریك بود كه بریژیت باردو شرم میكرد پهلوی او به ایستد. سینه های برجسته و سفیدش از زیر بلوز زرد و چسبان او سر جنگ و مبارزه با سینه را كوئل ولش داشت. برای چشم های آبی و لب های كلفت او نمیشد رقیبی پیدا كرد. بمحض اینکه آقای مدیر را دید خنده بلندی كرد:

- شوهر خواهر عزیزم.

درد نیاخوشبختی از این بالاتر نیست که آدم شوهر
خواهر چنین غزالی باشد.

نه فقط صدای طاس‌ها . دومینوها . پاسورها . و
صدای مشتریها خاموش شد بلکه قلب قهوه‌خانه از حرکت
و جنبش ایستاد.

جوان‌های قصبه که تا اون روز (مینی ژوپ) رافقط
توی روزنامه‌ها و روی پرده سینما دیده بودند وقتی یکدفعه
جاندارش را دیدند دهانشان یکوجب بازمانده بود. همه
از قهوه‌خانه بیرون آمدند و به تماشای این لعبت طنز
ایستادند.

«شان جان» از خرابی راه صحبت میکرد:

- راه خیلی بد بود. اما بخاطر شما عیب نداره.

راستی حال خواهرم چطورره!!؟

- الحمداله خیلی خوبه.

شاگرد راننده چندان «شن جان» را پائین آورد:

- بفرمائید!

آقای مدیر چمدان را گرفت. شن جان هم کیف قرمز رنگش را به شانهاش آویزان کرد و بطرف خانه راه افتادند.

جوان ها دو باره بقهوه خانه برگشتند و پشت میز هایشان نشستند. اما هیچکدام حال و حوصله بازی نداشتند. نمیدانستند کی چند بود! کی پول داده کی نداده. هیچکس از هیچ چیز خبر نداشت!! بخصوص وقتی که شاگرد راننده بداخل قهوه خانه آمدشور و هیجان جوان ها باوج رسید. تمام چشم ها به دهان «راکو» دوخته شد:

-په. دیدین چی بود؟! یعنی فرشته ها هم باین خوشگلی ین؟! به دینم قسم چندساله رو اتوبوس کار میکنم همچه «مالی» ندیدم. نمیدونین تو ماشین چکار میکرد؟! چطور شیرین میخندید. ما اصلا نفهمیدیم کی از استانبول راه افتادیم. چطور اینهمه راه را آمدیم. به. به. جاتون خالی تو قهوه خاته چشمه حنائی که پیاده شدیم نهار بخوریم. چی دیدم!!؟

آب ازلب ولوچه جوان ها سرازیر شده بود. همه

اطراف (راکو) جمع شدند و دوسه نفر با هم یکصدا قهوه‌چی
را صدا کردند:

«آهای پسر بین را کوچی میخوره.»

قهوه‌چی برای راکو چای و شیر و پیراشکی آورد
خودش هم ایستاد پهلوی جوان‌ها. راکو شروع به صحبت
کرد:

«جلوی قهوه‌خانه «چشمه‌حنائی» که رسیدیم گفتم
«آب‌چی برای ناهار و سرد شدن موتور یکساعت توقف
داریم. تشریف بیارین پائین به چیزی میل کنید دست و روتونو
بشورین. کمی هوا بخورین، انگار می‌رسید، «کسی
مزا حمم همیشه؟» گفتم «غلط می‌کنن چیزی بگن..» باور
کنید اگر در آنموقع لازم میشد بخاطر او آدم هم بکشم
یکدقیقه معطل نمی‌کردم. بلند شد آمد وقتی که میخواست
از پله اتوبوس بیاد پائین دستشو گذاشت روی شانه من.
نمیدونید چه حالی شدم. سرم گیج رفت.

یکی از بچه‌ها پرسید:

- چرا سرت گیج رفت؟!.

راکو نگاه تندی باو کرد:

- چرانداره. دامنشر رفت کناروران های سفیدش

افتاد بیرون.

تمام جوان ها با حرکت سر حرفهای را کورا تصدیق

کردند، و هر کسی يك چیزی گفت:

«حق داشتنی..»

«منم بودم حالم خراب میشد.»

«البته که آدم حالش خراب میشه.»

یکی از جوان ها اشاره کرد همه ساکت بشن

و پرسید:

- خب. بعدش چی شد؟!.

راکو خندید؛

- بقیه اش دیگه طلبتان میترسم شب خوابتان

نبره!! !!

چند نفر یکصدا فریاد کشیدند:

- پسر تعریف کن. لوس نشو!!!

وقتی (راکو) کنار چشمه نشستن و غذا خوردن و دراز کشیدن دختره را تعریف میکرد جوان هامثل آدم های جادو شده ساکت و بیحرکت مانده بودند. نفس از هیچکس در نمیآمد. و هر کدام در افکار شیرینی غوطه میخوردند

(فتحی) یکباره از جاش بلند شد و گفت:

- رفقا بریم توی اتوبوس جایی را که اون نشسته بود ببینیم.

راکو خشمگین و ناراحت جلوی او را گرفت:

- همیشه. اجازه نمیدم کسی تو اتوبوس بره.

- مگه چطور میشه؟! ما فقط میخواستیم اونجا را

به بینیم.

بالاخره بچه ها را کورا راضی کردند. در حدود

بیست نفر جوان رفتند توی اتوبوس. راکو گفت:

- نگاه کنید. روی اون صندلی نشسته بود به این

پنجره هم تکیه داده بود.

«اکبر قوزی» سرش را برد بیخ گوش را کو و

گفت :

- بگذار من یک دقیقه بنشینم اونجا بنا موسم قسم دو

تا تخم مرغ بهت میدم.

را کو راضی نشد:

- همیشه

- سه تا تخم مرغ میدم.

هر کدام از جوان‌ها به چیزی به را کو وعده میدادند و

چند لحظه روی صندلی می نشستند.

از اون روز به بعد جوان‌ها به شانس (شن جان)

بازی می کردند. اگر کسی دو کلمه حرف میزد یکیش اسم

(شن جان) بود:

- راستی بچه‌ها خبر دارید امروز شن جان کدو

میخوره .

- از کجا فهمیدی ؟؟ .